

کابوس نرگس

دستان کوچک و ظریفش را درون طشت پلاستیکی کوچکی به سرعت بالا و پایین می برد. لباسها را میان آب و کف، چنگ می زد. از وقتی که پای جوی آب نشسته بود، چند باری سرش را بالا آورده بود و با چشمان گرد شده اش اطرافش را دید می زد. نگاهش برای لحظه ای به آب خیره شد. گردِ ذغال روی گونه اش را در آب دید. مادرش خال سیاهی کنار دماغ قلمی کوچکش گذاشته بود تا غنچه ی لبهایش شکفته نشود.

- چقدر زشت شدم.

سرش را تکانی داد و چشمانش را به هم زد. آب کف داخل طشت لباسی اش را روی آب ریخت و تصویرش را موج خراب کرد. بوی عرقِ دستار سرش، دلش را هم می زد. گاهی پونه ای از کنار آب ها می کند، زیر دماغش می گرفت و نفس عمیقی می کشید.

آب و کف، آستینهای کهنه اش را طراحی می کرد، ولی دختر حساسیتی نشان نمی داد. گاهی آستینش بی اختیار بالا می آمد. برف پوستش در سبزی بهار خیره کننده می شد. سریع آستینش را پایین می کشید و اطرافش را نگاهی می کرد.

چشمان رنگی اش در قاب مژگانی برافروخته تنها چیزی بود که مخفی کردنش امکان نداشت.

کار شستن را تمام کرد هر چند رنگ و بوی صابون هنوز در لابلای تار و پود لباسها وول می خورد. آبی بر طشت کشید و لباسها را فشار داد و درون طشت گذاشت. دور و برش را نگاهی کرد از زری زن مش حسن خداحافظی کرد. طشت را بر روی سرش گذاشت. از کنار دیوار باغی که به خانه های روستا ختم می شد به راه افتاد. گام های کوچکش را بلند بر می داشت. چادر گلداز رنگ باخته مادرش روی سرش بزرگی می کرد. گاهی گوشه ی آن به زیر پایش می رفت و تلو تلو می خورد. گوشه ای از چادر را به دندان گرفته بود. با دستی گوشه ی دیگرش را جلو خود می کشید و طشت را با دست راستش روی سرش می فشرد.

آستین دست راستش که پایین می آمد، با دست چپش طشت را نگه می داشت دست راستش را پایین می آورد آستینش را با انگشتانش می گرفت و طشت را نگه می داشت. سبزی درختها، بوی گندم زارهای آن طرف جوب کنار باغ و صدای پرندگان اثری در او نداشت. یک چشمش به جلو بود و چشم دیگرش به عقب. نبضش را در سرش حس می کرد. دم پای پلاستیکیِ خیسش رد پای ملایمی پشت سرش روی خاک ها می کشید.

نزدیک خانه ها که شد، کمی ایستاد طشت روی سرش را، به دستش گرفت. نفس عمیقی کشید. چادرش را جمع کرد. نگاهی به پایین و بالای کوچه کرد. طشت را روی سرش گذاشت و به پایین کوچه حرکت کرد. از روبروی خانه مش احمد می گذشت. پیرمرد عادت داشت غروب که می شد با کلاه نمدی سیاهی جلو خانه اش روی سنگی بزرگ می نشست. دستها را روی چوب دستی اش در هم قفل می کرد و چانه اش را روی آن می گذاشت و به کوچه خیره می شد. گاهی دستش را در جیب جلیقه اش می کرد و چند دانه کشمش در دهانش می گذاشت. آهسته سلامی به او کرد. پیرمرد سرش را از روی چوب دستی کمی بالا آورد ابروانش را موج دار کرد. دماغش را کمی بالا برد. در حالی که دهانش می جنبید بی میل جوابی داد. نگاهی را بدرقه راه دختر جوان فرستاد. کوچه به میانه می رسید که صدای گوسفندان، زنگ خانه ی صاحبانشان را به صدا در می آوردند. کوچه را مه غلیظی از خاک در آغوش می گرفت. ایستاد طشت را بر زمین گذاشت با چادرش خیمه ای بر طشت زد. گوسفندان که آرام گرفتند، طشت را به سر گذاشت و راه خانه را شروع به پیمودن کرد. هنوز قدم از قدم بر نداشته بود که از ته کوچه تیمور پسر خان با دو جوان دیگر، قلبش را به طپش انداختند و زنگ چهره اش را محو می کردند. قاب چشمانش وسیع تر و گرد می شد. محکم چادرش را به دندان گرفت و آستینش را پایین تر آورد. صدای قلبش دهانش را خشک کرده بود. قدمهایش را تا جایی که می توانست بلند کرد و در دلش مجلس ای کاش گرفت.

- کاش اصلاً نمی اومدم بیرون از خونه. کاش مادرم مریض نمی شد. کاش پدرم زنده بود. کاش برادرم بزرگتر بود.

- خدایا کمکم کن. خدایا نزار مثل کوکب دختر مش رضا بی آبرو بشم.

تمام پرده های خاطرات کوکب، جلو چشمانش اکران می شد. حبس بی پایان دختر مش رضا در خانه، سکوت و گوشه گیری پدرش را آنقدر زیاد کرد تا اینکه ماه پیش، دفتر عمرش بسته شد.

نقش اول کابوس سرگذشت کوکب را برای خودش می نوشت. نفس زنان به جلو می رفت و قدم از قدم نمی شناخت. حاله ای از خاک کوچه بدرقه قدم هایش شده بود. خانه اصغر آقا و مش خورشید را رد کرد. دیوار گلی خار چین شده، آخرین خانی بود که او را به در خانه می رساند. پسر خان با پیرهن چهار خانه ای سیاه و سفیدی که آستینش را تا آرنج بالا زده بود همراه با پسر خاله هایش شاهرخ و خسرو، همزمان با دختر به در خانه رسیدند. تیمور نگاه هیزش را مأمور برانداز کردن دختر جوان کرد. ابروهایش را بالا برد چانه اش را به سمت دماغش کشید و گونه هایش را پایین برد. با چشمانی گشاده نگاهی به شاهرخ کرد.

- این سیاه سوله از کجا در رفته؟

و لبخندی زد و دندانهایش را به رخ کشید. شاهرخ و خسرو خود را به خنده زدند. دختر جوان در حالی که سرش را پایین انداخته بود، در مقابل اشک چشمانش مقاومت می کرد. در را تکیه گاهش شده بود. امیدش به گرد ذغالهای روی صورتش سو سو می کرد. زیر لب دائم صلوات می فرستاد.

شاهرخ نگاهش را از روی دختر جوان به طرف تیمور چرخاند و با نیش خندی که روی لبهای سیاهش نقش بسته بود جواب تیمور را داد.

- از داخل کوره ذغالی.

و همه با با صدای بلندی شروع به خندیدن کردند. دختر دستش را روی در می کشید. کوبه را دخیل شد و آن را به صدا در آورد. تیمور کمی به دختر نزدیک شد آب دهانش را قورت داد و با لبخندی ملایم از دماغ چماقی اش نفسی کشید. دماغش را جمع کرد. ابروانش را پایین کشید و به عقب آمد.

- آه، آه. عجب بوی متعفنی می ده. حالم به هم خورد. فکر کنم وقتی از کوره در اوامده پاش رفته توی چاه فاضلاب.

صدای خنده بلندشان افسارشان را تکان داد تا راهشان را ادامه دهند. خسرو در حالی که چشمش حوزه ی دختر را ترک نمی کرد دستی به شانه تیمور زد و گفت:

- ولی چشمان قشنگی داره.

در باز شد. دختر به داخل خانه افتاد. طشت را بر زمین گذاشت. سریع گُلون در را کشید.

مادرش یک دست به دیوار و دست دیگرش به چوب دستی بود. با صدایی لرزان و خسته گفت:

- نرگس جان چی شده مادر؟

خودش را به آغوش مادر انداخت. بغض گلویش را شکست و مادرش را با اشک پاسخ داد.